

نوه‌های گلم مزه دیگری دارد». بابا که حواسش به حرف‌های بچه‌ها و مادر بزرگ بود، گفت: «مادر بزرگ، بهتر است شما کمی استراحت کنید. قول می‌دهم حالتان که بهتر شد، همه با هم به زیارت برویم».

علی گفت: «بابا تا حرم که راهی نیست. همین الان برویم». مامان جواب داد: «مادر بزرگ تازه از بیمارستان آمده. یکی دو روز بگذرد، حتماً می‌رویم». علی که این را شنید دو روز بعد را در ذهنش تصور کرد. مادر بزرگ لبخند زنان دست در دست علی و فاطمه روبه‌روی گنبد طلا ایستاده بود. هم مادر بزرگ خوشحال بود، هم فاطمه و علی به دو روز بعد فکر می‌کردند به گنبد آقا امام رضا (ع).

یک ساعت بعد زنگ در به صدا درآمد. فاطمه گفت: «جانمی! مادر بزرگ آمد». علی دوید و در را باز کرد و تا چشمش به مادر بزرگ افتاد، با خوشحالی پرید و او را بغل کرد. بابا گفت: «علی جان مادر بزرگ را اذیت نکن». مادر بزرگ خندید و گفت: «نه، چرا اذیت! دلم برای بچه‌ها خیلی تنگ شده». این را گفت و علی را بوسید، بعد همه با هم به خانه رفتند.

یک ساعت بعد، وقتی علی و فاطمه کنار مادر بزرگ نشسته بودند و با او حرف می‌زدند، یک‌دفعه چشم مادر بزرگ به تلویزیون افتاد. با دیدن حرم امام رضا (ع) توی تلویزیون، اشک در چشمانش حلقه زد. فاطمه به مادر بزرگ خیره شد. چیزی به فکرش رسید و گفت: «مادر بزرگ این چند روز که شما بیمارستان بودید ما اصلاً حرم نرفتیم. منتظر ماندیم تا شما برگردید». علی گفت: «حرم رفتن با شما زیارت دسته‌جمعی بیشتر می‌چسبد». مادر بزرگ لبخندی زد و گفت: «برای من هم حرم رفتن با شما

